

است . گفتم عمو جان ما غریبیم ، تازه بدین شهر وارد شده ایم ، کجای این شهر دیدنی و در خور سیاحت و تماشا است ؟ گفت فرزند ، داخل شهر این است که می یابی ، تفرجگاه این شهر بیرون دروازه است ، که همه باغات باصفا و سبز و خرم است ؛ بوژه هنگام بهار که گل سرخ بشکند ، اطراف شهر رشک باغ ارم ، و نمونه از بهشت آدم است ؛ ولی اکنون چیزی در بساط نیست ، از هجوم لشکر بهمن و دی باغ و بوستان سهل است ، تا مغز استخوان ما نیز افسرده است ، باز در کوچه ها و ( بازارچای ) عمارت های خوب و دیدنی هست . گفتم ( بازار چای ) کدام طرف است ؟ گفت از این بازار راست بروید تا بیرون شوید ، جویباری خواهید دید که روان است ، روی بالای آن بروید ، آخرش محله آرامنه منتهی است ، آنجاها خالی از شکوه نیست . چون رشته صحبت ما با پیر مرد جورابفروش بریده شد ، ( یوسف ) عمو نیز پول جورابهارا داده سیاحت کنان روی بد آنست روانه شدیم . خیابان بزرگی در پیش بود ، تا آخر آن رفتم ؛ قبرستانی دیده شد ، فاتحه خوانده گذشتیم ؛ کوچه دیگری پیش آمد ، داخل شدیم ، دیدیم تردد کنندگان غالبا ارمنی هستند ، معلوم شد که محله آرامنه است ؛ قدری بیشتر رفتم ، دیدم از بالای طاق مختصر عمارتی لوحه کرچکی بلغت انگلیسی ( Printing ) آویخته اند ، که اینجا مطبعه است . من از دیدن این لوحه بزبان انگلیسی و از خواندن نام مطبعه غرق دریای حیرت شدم . با خرد گفتم ، هو ! مطبع ! این نقل کجاست ، باور نمی کردم ؛ دیدگان بر هم نهاده ، قدری بسر انگشت مالیده ، دوباره باز کرده دیدم ، خیر مطبعه است والسلام . پیش آمده از یکنفر ارمنی که در آنجا برد پرسیدم ، اینجا چه کار میکنند ؟ در جواب من گفت ، کاغذ آورده ؟ دیدم این شخص مرا بدیگری تشبیه کرده است . گفتم آری ، آورده ام . گفت خودش بیرون رفت حالا می آید ، اما آدمش اینجاست ، صدا کنم کلید را بیاورد . رفت با یکنفر ارمنی دیگر آمد ، آنهم گفت که کاغذ آورده ؟ گفتم بلی . بعد معلوم شد که اینان بگمان اینکه ما تاجریم ، و از ( تبریز ) کاغذ برای فروش آورده ایم ، ایشان هم بکاغذ احتیاج داشته اند . بهر حال در مطبع را باز کردند ، رفتم بتوی آن . دیدم در یک سمت خیلی کتابهای جلد شده و در گوشه هم کتب بی جلد چیده شده است . آرامنه را گمان نبود که مسلمانی زبان انگلیسی میداند ، لهذا من از کتابها برداشته بتجاهل نگاه کرده ، از کج و راست ، باین طرف و آنطرف بر می گردانیدم ، دیدم همه کتابهای پروتستانی است ، که ردیه بسایر ادیان نوشته اند ، خصوصا برای مذهب پاک اسلام ، که یقول تا رسای خود شان گویا بکلام الله تفسیر نوشته ، و بعضی از کتب اسلامی

را ترجمه کرده اند . واضح است که مقصود شان اضلال مردم است ، هر چند که اسلامیان را از فضل خداوندی بدین اقدامات بی‌معنی پای ثبات از جاده شریعت مطهره نماندند ، ولی نمیدانم دولت ایران چرا این بد فطرتان را که مایه هزار گونه فساد و شرارتند ، بملک خود راه داده ، و بدین آزادی بجهلای مملکت از مسلم و نصاری مسلط داشته است ، که از آمریکا و انگلستان بدینجا ریخته ، ریشه فساد را در مزرعه قلوب عوام اناس محکم کنند ، و در خاک ممالک اسلامی نهشته ، بر ضد مذهب پاک اسلام کتابها بنویسند . این درد بالای سایر دردهای یدرمان من نشست ، چشمهایم خیره گی گرفت . گفتم تا حال نیامدند ، ما نیز کار داریم ، وقت دیگر می‌آئیم . در این اثنا همان ارمی پیش آمده بگوش من گفت ، که یکم هفته است باصمه خانه معطل است ، کاغذ ندارند ، هشیار باش ، و ارزان مفروش ، اما باید در پاداش این خدمت ، پس از سر گرفتن معامله یکترمان بمن انعام بدهی . گفتم ممنون شدم ، خیلی خوب میدهم . از آنجا برگشته آمدیم بمنزل ، در آن اثنا دیدم دالاندار خنده کنان پیش آمد و گفت ، آقا ، آفرین بر شما چه زود پیدا گردید . گفتم چه چیز را زود پیدا کردیم . گفت مگر من ندیدم که بیهانه خریدن جوراب یکساعت در دکان کربلایی ( محمد قاسم ) جورابفروش نشسته محو تماشای جمال ( غلامعلی بیک ) بودید؟ عیبی ندارد ، آقا ، ماهم اهل بخیه ایم . دیدم بدین مرده که احق هر چه بگویم بیجاست ، دم در کشیدم ، باخود می‌گفتم ، عجب عالی است ، مردمان این مملکت همه دیوانه اند ، بهر کجا میروی صحبت این جوان ساده است . پیر و جوان را فکر و خیال با او مشغول ، همه از دنیا و مافیها بیخبرند ، از علم معیشت نقطه نخوانده و نمیدانند ، که ضائع بیچون ، جلت عظمت ، اینان را برای تعاون و تناصر همدیگر آفریده است ، طبیعت عشق‌بازی را با زنان مخصوص داشته است نه با مردان ، نمیدانم این مردمان بد فطرت چرا از این حرکات زشت خود شان شرم ندارند ، و کسرا که از حال آن ابدآ آگاهی ندارند ، بیشرمانه در مسلک ناشایست خودشان می پندارند ، باید تا بلائی نازل نشده از میان این بقایای قوم لوط گریخت ، تا اینکه تر نیز به آتش خشک نسوزد . از آنجا نیز بسوی ( تبریز ) رخت سیاحت بر بستیم .

### حاجت اجمال سیاحت ارومیه

مردمان این شهر نیز از شدت جهالت ، و کوتاهی نظر ، بجز از خود پرستی و خود آرائی کاری ندارند ، چنانچه گفته شد ، شغلشان هرزه گردی و یاوه درانی است . از توسیع دایره تجارت ، و تزوید ثروت عمومی که منوط باحداث کومپانیها ، و اتفاق در کارهای بزرگ است

بالمه غافل و بیخبرند . وطن و حب وطن را در نظر ایشان وقعی نیست ، غالباً تابع هوای نفس و همیشه در پی فراهم آوردن اسباب عیش و عشرتند ، از وضع حالیه زمان و مقتضیات زمانه ابداً آگاهی ندارند ، از لذائذ تحصیل علوم و فنون متداوله ، که غذای روح است ، بکلی بی بهره اند ، باری ، فردای آنروز بعزم سیاحت ( تبریز ) حاضر شدیم . رفیق ، تا اسب کرایه کرده حرکت کنیم . مکاری دیده اسب خواستیم . گفت باید که چهار روز صبر کنید ، ده پانزده نفر مسافر دیگر نیز هست با ایشان متبقاً برویم . تا چار بیعانه داده برگشتیم . در روز موعود چارپادار آمد ، دو رأس اسب آورده بود ، مانیز اسباب و لوازم سفر را بار کرده رو بطرف ( تبریز ) حرکت نمودیم . قافله در سیاحت و قطع منازل خیلی سنگین حرکت مینمود ، هشت روز راه در نور دیده ، روز نهم وارد ( تبریز ) شدیم . در اثنای راه چیزی که قابل ذکر باشد دیده نشد ، ولی در ورود ( تبریز ) وضع مملکت قدری دهشت انگیز بنظر آمد ، در میان اهل قافله نیز همه بود ، یکی از رفقای سفر که از مردم ( ارومیه ) بود گفت ، امروز در این شهر حادثه عظیمی باید روی داده باشد ، چه در این محله ها دکا کین همه مطلق بسته اند ، چیز عمده واقع شده است که کوچها از آینده و رونده خالیست ، واقماً احدی دیده نمیشد که احوال پرسی شود ، تا اینکه قدری هم پیش رفیق ، از دور چند نفری را دیدیم که میگذشتند ، یکی از آعیان پرسید که برادر در این شهر چه حادثه اتفاق افتاده که دکانها بسته ، و از هر سو آثار پریشانی نمایان است ؟ گفت معلوم است که خبر ندارید ، خانه پیشکار مملکت را اهالی غارت کردند ، اما خودش گریخت . گفتم پیشکار کیست ؟ گفت حاکم . گفتم چه طور ، خانه حاکم را ؟ مرد که تندی کرده گفت ، " من اولوم قمش قویما " . من تا حال این لفظ را نشنیده بودم ، ملتفت قبح آن نشده ، گفتم ، برادر ، ترا بخدا قسم میدهم ، درست جواب بده چه شده . گفت بابا ، خانه پیشکار یعنی حاکم مملکت را اهالی شهر چاپیدند . گفتم تا کون در هر مملکت ایران دیده و شنیدیم ، که پیشکار و حاکم شهر خانه اهالی را می چاپند ، حالا چه طور شده است که اهالی خانه آنان را می چاپند . گفت ،

چنین است آیین چرخ درشت \* گهی پشت زین و گهی زین به پشت

زمان هر روز طور دیگر اقتضا میکند ، هر چیز در وقت خودش خوش است ، این را گفته و گذشتند . حال جلو دار و مسافرن را واهمه گرفت ، من نیز در اندیشه آنم که چکنم . رفیق و شناسائی که در این شهر دارم ، البته در این هنگامه دکان او نیز بسته است ، کجا بروم .

خلاصه ، همه ترسان و لرزان ، در همانجا که محله ( هفت کجیل ) میگویند ، جلودار در دم کاروانسرای ما را فرود آورد . خود از دریچه داخل کاروانسرا گشته ، بعد دالاندار را صدا کرد ، آمده در را گشود ، ما هم داخل شدیم ، باز فوراً در را بست . حجره برای اقامت نشان دادند ، رخت در آنجا فرو هشته اقامت گزیدیم ، ولی ( یوسف ) عموی بیچاره از بیم جان چون بید می‌ریزد ، و گریه کنان میگفت ، که بیگ ، از اینجا راست به ( مصر ) بر گردیم ، دیگر تاب مصائب این سفر و سیاحت را ندارم ، می ترسم عاقبت سر در سر این سودا بیازیم . از آغاز این سیاحت ، یعنی از ورود بدین خاک ، روزی بر ما بیخطر نگذشته است ، نمیدانم دیگر در اینجا بسر ما چه خواهد گذشت . گفتم من خیال سیاحت شهر ( خوی ) را نیز در نظر داشتم . حالا بشما قول میدهم که اگر از اینجا سلامت خلاص شدیم ، دیگر صرف نظر کرده یکسر بسوی ( مصر ) رهسپار شویم ، و بعد از آن اختیار سیاحت من با شما باشد ، بهر طرف که عنان کشیدی برویم .

آتش را بهزار واهمه بسر برده ، سحر گاهان دیدم که خبری نیست ، بازار و دکان شهر همه باز است ، و مملکت ساکت . ما نیز از آن بیغوله فراز آمده راه بازار و دکان رفیق را که داشتم پیش گرفته ، پس از پرسیدن در یکی دو نقطه ، بدکان او رسیده سلام دادم ، بعد از معرفی خود ، آن دوست عزیز برخاسته از سر و صورت من بوسید ، و بکمال مهربانی احوال بررسی کرده ، گفت ، از ( مصر ) داداش هر هفته در مکتوب خود شان احوال سلامتی و ورود شما را از من می‌پرسد ، گویا والده شما خیلی نگران بوده است . در آخرین کاغذ تاکید تمام نوشته است ، که ورود شما را بواسطه تلگراف خبر بدهم . پس آدم خود را خواسته بدین مضمون تلگرافی نوشت ، که " ابراهیم وارد شد " . بآدمش سپرد که این را برده در فلان جا جلان شخص بده ، و از من سلام برسان ، که این را بفرانسوی بنویسد ، پس آزان بتلگرافخانه داده زود بر گرد . بعد از این سپارشات ، از من پرسید ، پس اشیا و اسباب شما کجاست ؟ گفتم ما دیروز رسیدیم ، شهر پر آشوب و دکانها همه بسته بود ، ناچار در ( هفت کجیل ) به کاروانسرای فرود آمدیم . راستی ، برادر ، دیروز آن چه هنگامه بود که مردم این شهر برپا کردند ؟ گفت ، اقا جان ، اینجا ( تبریز ) است ، هر چه بخواهند میکنند ، بعد تفصیلش را بشما نقل مینمایم . گفتم من در هیچ جا نشنیدم که رعیت خانه حاکم را غارت کند . گفت در ( تبریز ) آنچه بخیال کسی نباید میکنند . در این اثنا آدمش از تلگرافخانه برگشته بود ، او را با ( یوسف )

عمو فرستاد که اسباب خرده ریز ما را از کاروانسرا بخانه اش نقل دهند . طرف عصری نیز دکان را بسته رفتم بخانه . در اثنای راه گذار ما بکوچه افتاد ، دیدم در دم در عمارتی چند تن سرباز چاقه زده قراولی ایستاده اند . پرسیدم این خانه کیست ؟ گفت خانه یکنفر تاجر است ، تازه از سفر آمده ، حکومت احتراماً سرباز فرستاده است چاقه زده اند . گفتم درست نفهمیدم . مکرر هانرا گفتم . گفتم بابا ! این چه معنی دارد ، بااحترام تاجری سرباز فرستادن و چاقه زدن ، در کجادی و شنیده شده است ؟ یعنی چه ، تاجری تازه از سفر آمده ، ممکن است ، اما برای احترام آن تاجر سرباز دم در او به قراولی گذاشتن چرا ؟ این شخص بحکومت مملکت نیامد ، از امرا و صاحب منصبان لشگری نیست ، و خانه اش دیوان خانه نیست ، امری بسیار غریب است . گفتم ، علی ای حال ، قاعده مملکت چنین است . آنگاه دست تأسف بهمیدیکر سوده گفتم . حالا شبهه نمانده که درد این ملک و ملت بی دواست ؛ رعیت و تاجر نیز راه بدی پیش گرفته اند ؛ از امثال این تاجر ، منفعت برای مملکت که سهل است ، بجهت اولاد شان هم فائده نیست ؛ زیرا که رندان حکومتی امر را بر اینان نیز پاره احترامات معمولیه خود شان مشتبه کرده اند ، پس هرچه از خود و سایرین در دست دارند ، بسبب اینگونه باند پروازی های بیعی در اندک زمانی خواهند باخت . این مردمان خانه بر انداز بهر رنگی که باشد ، این جور تاجران را به الفاظ بیعی بفرما ، بسر مبارک شما ، جناب عالی ، وغیره تمام خواهند کرد ؛ بیچاره اولاد اینان پس از عزت بانواع خواری مبتلا خواهند شد . گفتم دو سه سال پیش از این ( مشهدی محمد ) نام تاجری را ، چنانکه شما میگوئید ، بهمین وسایل بر خود مشتبه نمودند ، و در ظرف اندک مدتی اندوخته زیادی از او تلف شد ، و هرچه داشت تمام کردند . آخر الامر خود نیز چون روی باز گشتن بوطن نداشت ، در غربت جان داد ، و چیزی بیاقی ماندگان باز نگذاشت ؛ بیچاره سخت مشتبه شده بود . در این شهر ازین چیزهای غریب که همه در نظر اعتبار مردمان باریک بین و مال اندیش موجب هزار گونه عبرت است خواهید دید . عجیتر آنکه با کسانی در حالتیکه باچشم خودشان این شگفتیهای عبرت انگیز را می بینند باز متنبه نمیشوند .

چون بخانه رسیدیم ، دیدم عمارت عالی و خوبی است ، چند اطاق بیرونی داشت ، نشستم . چند مجموعه شیرینی و بعض میوه ها برای تشریفات ما چیده بودند ؛ مشغول صحبت شدیم . در اثنای صحبت گفتم ، داداش از ( مصر ) تمامی احوالات شما را بمن نوشته است که در غربت و نصاب ملتی سر آمد ایرانیان است . متصور شما را از این سیاحت نوشته ، ولی

میگوید ، کاش نه رفتی و ابران را ندیدی ! چه ، میدانم که اکنون برای او خیلی بد خواهد گذشت .  
گفتم چه باید کرد ، وطن ما است ، بایستی به بینیم . خیال داشتم هر گاه جانی را از ( مشهد )  
یا ( طهرات ) برای اقامت مناسب یابم خانه خریده بوطن اصلی خود برگردم . گفت چه طور شد ،  
جانی را پسند کردی ؟ بی اختیار آهی کشیده ، گفتم ، نه . گفت آه چرا میکشی ؟ گفتم بی اختیار  
از دلم آه برخاست ، و گرنه موجب آه چیزی نیست . گفت خوب ، چه دیدی ؟ گفتم هر چه  
دیدنی و ندیدنی بود دیدم ، تنها یک چیز ندیدم ، که منتهای مقصود من آن بود . گفت مقصود  
شما چه بود ؟ گفتم دیدن مکتب ، که مایه تمامی سعادت و نیکبختیهاست . امروزه قوت دولت ،  
عزت ملت ، و آبادی مملکت ، همه منوط بیودن مکتب است و بس . در این صحبت بودیم که  
بشام خبر کردند . رفتیم سر سفره ، شام صرف شد ، پس از شام باز چائی آوردند ، یک پیاله  
خوردیم . پس از اندکی صحبت ، صاحب خانه گفت ، شما هنوز از رنج راه نیاسوده اید ، قدری  
زودتر بخواید تا راحت شوید . خوب هم در یافته بود ، رخت خواب انداختند ، خوابیدیم .  
صبح برخاسته ، پس از خوردن چائی ، بهراهی آن دوست محترم بیازار رفتیم . قدری در  
دکان نشسته صحبت کردیم . گفت ، میل دارید برویم قدری بگردیم ؟ گفتم چه عیب دارد .  
رقیم بکاروانسرای تجار نشین ، مخیلی جاهای معتبر و باشکوه بود . باندکی ملاحظه معلوم شد که  
در این شهر تجارت عمده هست ، و مردم هم بتجارت مایلند ؛ ولی چه سود که همه امتعه  
خارج است ، از امتعه داخله نشانی دیده نمیشد ، مگر در بعضی جاهای گوشه و کنار ، که آنها  
عبارت از تنباکو ، چنا ، چیت همدان ، چادر شب یزد ، و کرباس ناین بود . آنوقت فکر کردم  
که شیاطین فرنگستان بتوت علم و صنعت همه ساله چه قدر پول از این مملکت بیرون میکشند .  
برسیدم ، برادر ، اگرچه مملکت شما را چنانچه شاید و باید هنوز ندیده ام ، اما از ازدحام  
بازار و جمعیت مترددین معلوم میشود که شهر بزرگیست . حال بگوئید به بینم ، در این شهر  
هیچ کومپانی و شرکتهای بزرگ هست یا نه ؟ گفتم ابدأ کومپانی و فلان نیست . گفتم عجب  
عالی است ، در شهری بدین پایه بزرگی چگونه میشود کومپانی نباشد ؟ امروز معاملات بزاز  
و خرازی ، و بقالی ، با دست تنها از پیش نمرود ، تا چه رسد بتجارت ، آیا این مردمان  
با وجود اینهمه روابط تجارتی با خارجه ، بچه سبب بمنافع شرکتهای بزرگ و کومپانیها پی نبرده  
اند ؟ گفتم تبریزبان را شما نمیشناسید ، اینان همه تمام یکمن هستند ، در میانشان هرگز  
نیم من پیدا نمیشود ، که پنج قری یکجا جمع شده ، یکی را برای خودشان رئیس قرار داده

بدستیاری هدیگر کار بزرگی را از پیش ببرند . هیچک از دیگری تمکین نمیکند ، این است که از قبض اینگونه کارهای بزرگ هم خودشان محرومند ، و هم وطن از ترقیات باز مانده . پیشتر چند تن یکجا جمع شده شراکت بزرگی تأسیس نمودند ، بعد داعیه ریاست و صدر طلبی ، که هر یک جداگانه در آنخیال بودند ، سبب حدوث اختلاف گردیده ، بعد از چهار سال اساس آن بهم خورد . تنی از آئینان مدعی شده تمامی حصهها را خود قبول کرد ، ولی چندی نمیگذرد که آنهم در جای خود خشک میشود ، چه واضح است که بار ده نفر را یک تن بدوش نمیتواند بگیرد .

باری پس از قدری گشت و گذار بدکان برگشته ، ناهار حاضر کرده بودند ، خوردیم . گفتم داد وستد چه طور است ؟ گفت هیچ نپرسید ، بسیار بد و پریشان . گفتم چرا ؟ گفت هزار سبب دارد ، اما بدتر از همه این پول سیاه و تفاوت همه روزه آن است ، که کسبه و قزاق ملت را بالمره از پای در انداخته ، همه را خانه خراب نمود ، گذشته از آن پول تفره را هم امروز می بینی چهار تومان و نیش یک لیراست ، و فردا پنج تومانش . معرکه است ، خرد و خسارتی را که از اینروی بیچاره تجار میکشند بحساب نیآید ، خصوصاً کسانی که با ( اسلامبول ) و یا سایر ممالک خارجه معامله دارند بیشتر طرف خسارتند . یک تن اصفهانی همه ایران را زیر و زبر نمود ، خدایش انصاف بدهد .

گفتم ، در ( تبریز ) تجار معتبر باید خیلی باشند ؟ گفت ، چرا ، هستند ، ولی معلوم نیست که در مقابل اینهمه صدمات پایداری توانند نمود یا نه ؟ گذشته از آن ، درد تجملات و خود نمائی که در ( تبریز ) از چندی باینطرف در میان تجار است ، خود علاج پذیر نیست ، در میانشان بعضی هستند که از بس تملق و مزاجگوئی کردند ، دیگران امر بر خودشان هم مشته شده ، مانند دیوانیان بجلو خودشان فراش و آردیلی انداخته ، در خانه هایشان چوب و فلک نگاه داشته ، بگیر و به بندی دارند ، معلوم است که این وضع برازنده حال تجارت نیست ، امر تجارت با اینگونه کز و فرّ از پیش نمیرود . چندیست که در میان مردم همه هست ، که گویا بکار یکی از آنان سکه وارد آمده است ، حالا محض شایع شدن این خبر ، کسانی که دو روز پیش کرنیش باو میکردند امروز جواب سلامش را رد میکنند . مهمانی یک ملای بزرگی اقلای پنجاه تومان خرج دارد ، هر تاجری که از خود و یا دیگری ده هزار تومان در دستگاهش دید ، مطلق چهار هزار تومان آنرا خرج ساختن عمارتی برای خود خواهد کرد ، با این حال از تجارت آنان چه امید ترقی

توان داشت. حالا عادت تازه هم پیش گرفته اند، هر کدام از ایشان که چند تومان در چنگ خود دید، املاک میخرد، دهکده میگیرد، این یکی دید که آن دیگری دو پارچه ده خرید، خود را محض رقابت او بهزار آتش میزند، تا آنهم صاحب دهکده بشود. وضع این مملکت و طبایع اهالی آنرا در امثال این رقابتهای بیخبری هیچ مملکتی قیاس نمیتوان نمود، هنگامه است. گفتم خیلی خوب، در صورتیکه ثروت هم دارند، چرا با همدیگر شراکت کرده یک فابریک کرباس بافی در وطن خود شان اجداث نمیکند، که مردگانشان را بدان کفن کنند؟ یا فابریک چیت سازی بیاورند، یا شمع کافوری، و یا ماشین قند سازی درست نمایند، که بیشتر از ده قریه و امثال آن فائده ببرند؟ چرا اینهمه رشتههای منافع را گذاشته، به رقابت همدیگر مشغول میگردانند، که خون فقرای ملت را بشیشه گرفته، از آنرا بکسب ثروت و سامان پردازند؟ اینان که شما بنام تاجر یاد میکنید، و من هم معاملات تجارتی ایشان را تا یکدرجه دیدم، تاجر نیستند، مزدوران فرنگانند، و بلکه دشمنان وطن خود شان هستند، زیرا که همه ساله بدان تقود مملکت را بار کرده بممالک خارجه میبرزند، و در مقابل امتعه قلب و نا پایدار فرنگستان را بهزار گونه زحمت و مشقت بر خود شان حمل کرده بوطن نقل میدهند. اگر حسابی در میان باشد، در پایان سال معلوم میشود، که کوررها پول وطن را که مایه تعیش دائمی هموطنان است، این بی سروتان بدستهای خودشان برده، در خارجه بهزار مدافنه و چاپلوسی بدانان اجانب میبرزند، و در عوض گیاه بیابانها را بجای منسوجات حریر خریده به هموطنان بیخبر خود میدهند، که یک سال دیگر، آثاری از آنهمه امتعه ابقیای ایشان در میان نیست. گفت در ایران کیست که بدین نکات مقدس وطن پرستی ملتفت شود؟ اتفاق و اتحاد که از این مردمان بر نیاید، سهل است، بلکه همه روزه مشغول دام نهادن براه یکدیگر و چاه کنندن برای همدیگر. در کار شکنی و خراب کردن خانه همدیگر مهارت دارند. پیوسته شغل شان منحصر بعیب جوئی و نجس معاملات این و آن است، اگر یکی از جانی ده تومان ضرر و زیان رسید، تدبیرها بکار میبرند که آن ده تومان ضرر را در انظار دو هزار تومان جلوه بدهند، هرگاه دیگری پس از هزار گونه زحمت و جانفشانی رشته تجارتی در خارجه از دایره تجارت معموله و متداول این بلد بدست آورد، یکبار همگی بروی همان رشته هجوم کرده بقراض حسادت ریشه منفعت آنرا از بن میبرند، هم خودشان و هم جوینده آن رشته را متضرر میکنند. خلاصه، خبر ندارید که چه مفرکه است، هرچه در اینباب گفته شود، بجائی



نخواهد رسید، اینها که گفته شد مختصر نمونه از کار و کردار طبقه تجار این شهر است. اخلاق اینان چندان فاسد گشته که امیدی بر اصلاح آن نیست، مگر اینکه خداوند عالمیان با لطف عمیم خود اینان را بجاده صلاح و استقامت برگرداند، تا شیوه پسنجیده نیاکان خودشان را پیش گرفته با همدیگر مهربان شوند، و منعت خودشان را در اضرار همدیگر نبینند.

گفتم از این حدیث گذشتیم. رفتار حاکم مملکت با قاطبه رعیت چه طور است؟ گفت از آن معنی هیچ نپرسید. حاکم اگر خوب و گر بد، دوام و بقائی ندارد. تا حکام را از مرکز دستورالعمل و قانونی در دست نباشد، و خود را تابع احکام آن و مکلف تمامی اجرای آن نداند، و از کردار نیک خود امید پاداش، و از سوء رفتار خود بیم کیفر و مجازات نداشته باشد، از او چنان توقع نیکی توان داشت؟ گیرم که حاکم خوب است، دو روز دیگر می رود و نیکی خود را نیز همراه میبرد، فردای آن یکی دیگر بجای او میرسد که پناه بر خدا، باید در دست حکام نو، خواه قانون، خواه کتابچه، خواه دستورالعمل، خواه تعلیمات، بگو چیزی، مرتب ولایتیغیر در روی کاغذ باشد، که با مردم از روی مواد مندرجه آن در کارهای متعلق بجرم و جنایت و حقوق رفتار نماید، تا کارها بتدریج اصلاح شود، تا ملائمت از میان بر خیزد، کجیها و نا راستیها بهرور زمان استقامت گیرد، و بجای اینکه بگویند مجرم را پادشاه کشت یا حاکم حبس نمود، بگویند قانون حبسش کرد و قانون حکم بنقاش داد. دیگر نام بلند پادشاه ب مردم کشی سمر نشود، و حکام نیز بخود مشبه نشده، خودشان را در حق رعیت فعال مایرید ندانند. آنوقت احدی را بحکم قانون اعتراضی باقی نماند، مگر در داخل دایره قانون حرفی حسابی داشته باشد، که آنرا نیز قانون خود معین میکند، در آنصورت نام ظلم از میان بر میخیزد، و در میان رعیت و شخص سلطان محبت و اتحادی حاصل میآید. پادشاه رعیت را اولاد عزیز، و رعیت نیز پادشاه را پناه پدر مهربان، و گرامیتر از جان شیرین خودشان میدارند، و جهان بر از قسط و عدل میشود و بازار نفاق جویان و آشوب طلبان نیز بالمره کسادی می پذیرد. از بی قانونی بر بروز دیدی این مردم چه کردند؟

باری، مارا با احترام صاحب خانه چند جای معتبر دعوت کرده، بنام ما مجالس مهمانی آراستند بر حسب وعده هر شب بجائی میرفتیم، خانهای بسیار عالی، اطاقهای خیلی مزین و باشکوه همه جا ایباب بلورین است که چیده اند. آدمی بهر اطاق داخل شد، از کثرت چراغها و تابش ایباب بلورین چشمش خیره میشود، از سقف هر اطاقی چنچراغهای بزرگ گران بها شاه نشان

و شیر و خورشید نشان ، و دیوار کوبهای رنگارنگ آویزان است . درختهای تجار ( تبریز ) از تجملات آنچه بخيال آید دیده میشود ، از ظروف چینی و سرقلیای طلا و نقره ، و اسباب سفره چندان هست که مافوق ندارد ، راستی عقل حیران و خیال سرگشته احاطه این تجملات است ، سبب این هم رقابتی است که از چند سال باینطرف در میان تجار این مملکت افتاده است . واضح است که این وضع متجملانه با تجارت منافات کلی دارد ، این سرمشق از هرکس که باشد مزاور ملامت و نفرین است ، زیرا که از آنروز می بینم در ( تبریز ) چراغ هیچ خانواده تجارقی تا صبح افروخته نیست و در نیمه شب افسرده است .

باری ، روزی بر رفیق خودم صاحب خانه گفتم ، برادر ، بدت نیاید ، من از گفتن سخن حق خود داری نمیتوانم بکنم ، مردم این شهر ( تبریز ) که چشم و چراغ ( آذربایجان ) است ، از اهل سایر شهرهای ایران که من دیده ام دیوانه ترند . گفت چرا و بچه دلیل ؟ گفتم بدلیل اینکه می بینم فرنگان ، چون اطفال خرد سال پیران سالخورده این مملکت را فریفته نقش و نگار خرف پاره های ممالک و صنایع خودشان داشته ، سال دوازده ماه ، بلکه تمامی مدت ، بآنان مزدوری می کنند ، از شیشه قلیان و سرقلیان گرفته ، تا ظروف چینی و غیره ، همه جا ، روی چیزهای پست و اشیاء خسیسه ، نقش کردن تمثال پادشاه چه معنی دارد ؟ باید ماتمثال همایون متبوع معظم خودمان را بجواهرات گرانها آراسته ، صدر مجالس خودمان را بدان هیكل مقدس آرایش افزائیم ، نه اینکه در روی اسباب قهوه خوری ، قلیان ، چائی ، و امثال آنها کشیده ، در طاقچه های قهوه خانها ، روی آتشفشانها ، زیر دست و پای مردم بی تمیز بیفکنیم . انصاف باید کرد ، این خواری را شخصی که اندکی شعور دارد بصورت خود روا نمی بیند ، تاچه رسد پادشاه وقت ، که اطاعت امر و نهی بر ما واجب است . گذشته از اینها ، فرنگیان زیرک ، بسبب همین صورت نیز مبلغی بر قیمت آن امته میافزایند . سرمایه آنان در این کار هوا ، عبارت از تحریک دست و سرانگشتی است . و بس ، اما از مملکت ما دامن دامن پول ، که روح مملکت است ، بعمده مملکت آنان داخل میشود . دیگر از استهزا و تمسخر آنان ، که هنگام ساختن و پرداختن این امته بر عقل و شعور ما میخندند ، چیزی نمیگویم . صورت پادشاه را در عدلیه ، مجلس شورا ، و مجالس محاکمات باید بتمام توقیر و احترام گذاشت . احترام آن نشان شیر و خورشید را هم ، که علامت دولتی ماست ، باید بدرجه تالی تمثال همایون گرفت ، و آنرا چندان معزز کرد ، که بزرگان هر مملکت برای تحصیل آن جانفشانیها کنند . چنانکه سایرین ملل کرده اند . این علامت مقدس را در روی چیزهای بی معنی نقش کردن ، منافی

انصاف و شیوه دولت پرستی است. آیا عیب نیست که هر بزاز و بتالی، علامت مقدس را بدون استحصال اذن و اجازه دولت در کارهای شخصی خود استعمال کند، و بروی کاغذهای تجارقی و پاکتهای خود نقش نماید؟ من سرگرم ذکر این ناملازمات شده، دیگر نمیدانم چها گفته ام، آنچه آثار خستگی در خود مشاهده کرده لب بناچار از سخن فرو بستم.

صاحب خانه گفت، ماشاءالله! آنچه داداش از (مصر) در باره تعصب ملی شما نوشته، اندکی از بسیار آن بوده است. برادر عزیز من، در حالتیکه خود سرای سلطنت، و خانهای وزرای مملکت و شاهزادگان و سایر منتسبان بارگاه دولت، از ظروف و این اشیا صورتدار پر است و احدی این معنی را نکرهش نمیکند، بمن و شما چه رسیده است، و اهل (تبریز) در اینباب چه گناه و تقصیر دارند؟ اما در اینکه اسراف میکنند، و برای همین صورتها باید مبلغی از قیمت اصلی آن زیاده پول بدهند، من نیز با شما شریکم و حق بجانب شما است، چه سالیانه مبلغ گزافی تفاوت این معامله اسراف است.

امشب را نیز میزبان محترم خود بنام بنده مجلس مهمانی خیلی باشکوه ترتیب داده بود. عصری زود دکان را بسته بخانه رفتم. پس از ادای نماز و خوردن چائی، به روشن کردن چراغهای مجلس شروع شد، هی لاله مردنگی، لامپ بود که روشن میکردند، از هر طرف آویزهای رنگا رنگ بود، که چون برق میدرخشید، اطاقهای خانه مانند روز روشن گردید، نیم ساعت از غروب گذشته بود که مهمانان محترم یواش، یواش، بنای ورود گذاشتند، بعضی یک ساعت از شب رفته تشریف آوردند، گویا دیر آمدن باینگونه مجلسهای مهمانی هم علامت نوعی از جلالت شأن بوده است، اما بنده بدین نکته ملتفت نبوده از دیر آمدن بعضی از مدعوین تعجب مینمودم، پس از آنکه سبب آن را فهمیدم، براتب حیرت و تعجبم افزود. خلاصه مجلس پرشد، مدعوین تمام تشریف آوردند، از وضع و حرکات حضار معلوم بود که همه در صدد فزونی یکدیگرند. با الحان مخصوصه و الفاظ غلیظه صحبت میکردند، ولی از نطق و برداشت کلامشان واضح بود، که براتب دانش و دایره اطلاع همگی محدود است. صحبت مجلسیان غالباً کنایه آمیز و بی ربط و خالی از بوی انس و محبت بود، هرکس از راستی و دروغ سخن از مصاحبت با فلان خان، و یا فلان علما، بیان آورده، آنرا مایه افتخار خود بقلم میداد. یکی میگفت، بی، جناب ملک النجار دیروز به بنده خانه تشریف آورده بودند، چنین میگفتند. دیگری میگفت، دیروز سه هزار لیرا در فلان قیمت برات (اسلامبول) گرفتم. همه حرفهای بزرگ و سخن از پنجاه هزار و یکصد هزار تومان

در میان بود. یکی نیز گفت، پیشتر فلان قریه را در هجده هزار تومان بمن میفروختند نخریدم، افسوس که حالا شنیدم بمبلغ سی هزار تومان فروخته اند. در آن اثنا صحبت از گندم بمیان آمد، شخصی گفت که فلانکس سیصد هزار خروار گندم انبار کرده است، حالا بالمره انکار میکند. یکی گفت فلان عالم ده پارچه قریه ششدانگ دارد، ماشاءالله فلانی هم خیلی ثروت بسته، امروز قریب به هشتاد پارچه دهکده دارد.

از این صحبت‌های بیمی دلم تنگی گرفت. هرچه خواستم صبر کنم ممکن نشد، یکباره عنان تمکینایی از دستم رفت، باز سلسله فضولی را تحریک داده، گفتم، آقایان! من هم یک عرضی دارم. یکی گفت بفرما، حق دارید شما هیچ صحبت نکردید. گفتم این جناب آقا که میفرمایند هشتاد پارچه قریه دارد چه کاره است؟ گفت از اجله علمای (تبریز) است. گفتم، آنرا در یاقم که از طبقه جلیله علما است، اما عرض من در اینجاست که چه کار میکند و شغلش چیست؟ باستخفاف علم خندید و از ناهمی من متعجب شد. گفتم، این هشتاد پارچه دهکده البته هر یکی اقلاً پانزده بیست هزار تومان قیمت خواهد داشت. گفت البته. گفتم بمختصر حسابی که من علی التخمین کردم سه کرور چیزی بیشتر قیمت اینهاست. نمیدانم تحصیل اینهمه ثروت از چه ممر است. بلی امثال این ثروت وقتی حاصل تواند شد که در یک پارچه ملک شخص از فلزات گرانبها معدنی پیدا شود، یا از کارهای دویختی که در فرنگستان هست، مانند "لاتری" و غیره، ممکن است شخص در مقابل اندک مبلغی که داده است تنخواه گزافی بچنگ بیاورد، یا اینکه از خانواده قدیم و توانگری میراث بماند، یا از تجارت بزرگی بتدریج حاصل کند، که همه کس دیده و بدانند، و یا باصطلاح ایرانیان کیمیا داشته باشد. عرض بنده این است که ممر اینهمه ثروت جناب آقا از این طرق متعدده که شمرده شد کدامین است؟ از قراریکه معلوم است باید هیچیک از اینها نباشد، زیرا که خانواده جناب آقا را همه میدانند، خود شان را هم که پس از فراغت از تحصیل علم و اجازه وقتی که بدین شهر تشریف آوردند، همه میدانند که زیاده برعبارتاً و عصاره چیزی نداشتند، لهذا هیچ شبهه نیست که این ثروت را بهر نوعی که هست از ملت نندوخته اند. حالا انصاف فرمایید، این آقای محترم که اینهمه املاک را در ظرف اندک مدتی در سایه این ملت مالک شده است، چه میشود که ربع مداخل یک ساله آنرا باز در راه همین ملت صرف نماید، یعنی مکتبی از آن وجه برای تعلیم و تربیت اطفال یتیم و فقرای این ملک تأمین کند، و مداخل سالیانه دو پارچه از این دهات را هم وقف مخارج آن مکتب و اعانه

آن کودکان یتیم و فقیر کرده ، جمعی از نفوس مقدسه را بعلم و ادب احیا کند ، یا اینکه بیمار خانه برای غربا و فقرای ملت بنا گذارد ، تا مریضان بی چیز در سایه همت آن مداوا و معالجه شده ، از عدم معالجه و بی پرستاری در نهایت مذلت و خواری ، در زیر دیوارها ، یا در گوشه های تنگ و تاریک منازل مخصوص غربا و فقرا ، جان ندهند ؟ آیا رواست و بشأن شما سزاوار است ، در این شهر بزرگ که دارالسلطنه اش مینامید ، یک بیمار خانه نباشد ؟ بخدای امروز برای شما ثوابتر از این دو خیرات چیزی نیست ، و این هردو نیز بشما چون ادای سائر واجبات لازم است . الحق از انصاف خیلی دور هستید ، که در این شهر بزرگ یک بنای خیری از این قبیل که عمومی باشد دیده نمی شود . هر بیگانه که داخل این شهر شود شمارا بیخبر از حیات انسانیه انگاشته ، بجز نکوهش شما چیزی از این مملکت با خود نخواهد برد . از عدم اتفاق در امورات خیراتی وطنی که دارید گذشتیم ؛ لا محاله یک کومیانی نیز برای ترویج تجارت و توسیع دایره معاملات وطن خود نان تأسیس نکرده اید ، حال آنکه همه مردمان تجارت پیشه هستید . از کاغذ قرآن گرفته تا کفن مردگان خودتان محتاج فرنگانید . هرگاه فرنگان فردا بشما محض عداوت متعال و چلوارای نفروشدند ، آنوقت زندگانی شما بی زیر جامه و پیراهن و مردگانتان بی کفن خواهد ماند .

این لاله مرد نگیهای شاه نشان ، و این تجملات مسرفانه است که شمارا بحال خویشتن مشبه کرده . وقتیکه بدین تزیینات ناپایدار دو روزه مینگرید ، برخود میباید ، چنین می پندارید که . در هوش و خرد و ثروت و سامان وحید دهر و فرید عصرید . حال آنکه میدانید که یکماه دیگر حدیث این مهمانیهای باشکوه و ثنای اینهمه تجملات بی معنی کهنه شده ، نشانی از آن درمیان باقی نخواهد ماند . هرگاه همگی یکجا گرد آمده اینهمه مخارج اسراف را که در دنیا موجب ملامت عقلا ، و در آخرت سبب سنگینی حساب است ، درمیان خودتان تخمین و برآورد کرده ، همه ساه نصف آنرا بامور خیراتی ملی ، مانند بیمارخانه ، برای معالجه فقرا و غربای ملت ، و دارالصنای خود و مکتب برای تربیت و تعلیم ایتام ابنای وطن صرف نمایید ، البته در دنیا و آخرت موجب سرباندی شما خواهد بود .

بخدای هرگاه چهل سال پیش از این بدین کارهای خیر ، که یگان یگان شهردم ، مواظب شده بودید ، امروز این وطن مقدس ما آباد ترین مملکتها ، و هموطنان محترم ما عزیز ترین ملل روی زمین بوده ، از میان علم و آگاهی سر افتخار با آسمان سودندی . آوخ ! که زمانهای شما بخت

فوت شده، همه افتخارات ملیه ما و شما را پدرود گفته، زبون و زیر دست دیگران شده ایم هرگاه چهل سال قبل آن مکاتبها را که من میدانم و میگویم باز کرده بودید، امروز مالیخولیای صدر نشینی و تجملات چینی بر شما غلبه نداشت، و در امثال این مجالس بجز از اسباب ترقیات ملک و ملت چیزی گفتگو نمیشد. و پیاره ملاحظات بیمی، که توقع قیام از مردم است، مجلس مهمانی این میزبان محترم را افسرده و پریشان نداشته، تا یکساعت و نیم از شب رفته خلق را به تشریف قدوم خودتان منتظر نمیگذاشتید، که هروقت بروم جای من در صدر مجلس معین است. در اینجا ملتفت شدم که صاحب خانه از گفتار من خجالت میکشد. بیچاره از غایت شرم عرق کرده بود، ضمناً بمن اشارت نمود که برگ من بس است. در آن اثنا یکی از مهمانان، صاحب خانه را مخاطب داشته، گفت، فلانی، این مهمان محترم شما عجب مردیست، خیلی نقل دارد. صاحب خانه در پاسخ گفت، بی، خیلی تعصب وطنی و ملی دارد، همه این صحبتها را از فرط محبتی که بوطن و ابنای وطن عزیز خورد دارد میکند، در وطن پرستی و ملت دوستی بی اختیار است چکند. دوسه نفر دیگر سخن از دهان او ربروده، گفتند، بخدای راست میگوید، هرکس که مملکتهای دیگر و همتهای ملل خارجه را در اینگونه مراد وطن پرستی دیده میداند، که این شخص چه میگوید، هرچه بگوید حق بجانب اوست، ما هنوز بوئی از حب وطن نشنیده بمنافع اتفاق ابداً پی نبرده ایم.

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است؛ حالا همگی متفقاً بمن تعارف کردند، که بسم الله، بسم الله، من نیز خندیده خود را پس کشیدم. آمدیم بسر سفره، اما چه سفره رنگین، و چه طعامهای گوناگون، گل کیفم گل. در اثنای طعام بعض صحبتهای متفرقه شد. آن شب ما نیز بدین تفصیل گذشت. هجده روز در (تبریز) مانده بجز از اظهار تشخص و افاده خشک چیزی که منافع دنیا و آخرت باشد از مردم آنجا ندیدم، اما خود شهر خالی از اهمیت نیست. بازارهای معتبر، و کاروانسراها، و تیپه‌های بسیار با شکوه دارد، افسوس که از اتمه و محصرلات داخله نشانی در آنها دیده نمیشود، مگر نامی از گندم شنیده میشود که آنرا نیز حضرات آقایان بانبارهای تاریک ریخته، برویش هفت قفل زده، کلید آنها را برود خانه (اراس) انداخته‌اند، و به فقرا میگویند قیمت هر یکمن آن چهل مثقال خون جگر است، با پول نمیدهیم. فقرا، هرچه داد میزنند که آقایان، خون در دل و جگر ما نمانده، این جسم که می بینید پخالی و خشک از روح و خون است، بجائی نبرسد

باری در خیال حرکت بسوی ( جولفه ) کنار رود ( اراس ) که سرحد ( ایران و روس ) است بودم ، میزبان محترم من خیلی اصرار نمود که چند روز دیگر بمانم ، عذر آورده پذیرفتم . پس آدم فرستادم که از چاپارخانه دو اسب بیاورند . میخواهم چاپاری بروم که ناملايمات کمتر دیده و زودتر بمتصد برسم .

### اجمال سیاحت تبریز

مردمان این شهر غالباً خود پسند ، و گرفتار درد نجات ، همه مستعد نفاق ، و بیخبر از منافع اتفاق ، همیشه فکرشان بکار شکنی یکدیگر مشغول ، و دلشان بدان خوش است که میان دوتن از ایشان اختلاف حساب یا خصومتی از جهات دیگر حاصل آید ، تا اینکه اینان نیز دو تیره شده ، هر فرقه بهوا خواهی یکی از طرفین متخاصمین برخاسته ، اجلاسها کنند ، و رشوتها بدهند و بگیرند ، و در میان پلوهها صرف شود ، تا بالاخره طرفین هردو از پای درافتند . احدی از اینان در امثال این موارد بعنوان مصاحی سخن نمیگوید ، همه از یکدیگر منتظر انتقام هستند ، که محض لغزیدن قدم یکی آندیگران پایمالش کنند . این است شغلشان ، و بیخبر از او ضاع زمان ، نه دنیا دارند نه آخرت ، منتهای آرزویشان این است که از سقف هر اطاقی چاپراغ شاه نشان چندین شاخه آویخته آنرا سرمایه اقتخار و مباحات بخود شمارند .

زنده اند ولی مرده \* مرده اند ولی زنده

باری ، چاپارشاگرد اسبها را آورده بود ، همانروز صاحب خانه را وداع کرده از آنجا با دلی پر از یک کوه درد و اندوه روی بکنار ( اراس ) حرکت کردیم . چون از شهر خارج شدیم اسبها را رکاب کشیده راندیم تا نقطه که سواد شهر دیده نمی شد . در آنجا دیدم چندتن از چپ و راست راه نشسته ، دیده بسوی ما دوخته اند . از چاپارشاگرد پرسیدم اینان چرا عین و یسار راه را گرفته و در این نقطه دور از آبادن نشسته اند ؟ گفت اقا جان ، اینان گویا از سادات شهرند ، در اینجا انتظار ورود شما را میکشند . گفتم برای چه ؟ گفت سیدند ، البته چیزی از شما توقع دارند ، نیازی باید بدهی تا سلامت بگذری . گفتم چه عیب دارد . ( یوسف ) عمو پنج شش قران در سر دست حاضر کن ، وقتی که رسیدیم بده ایشان . چاپار شاگرد را دیدم که بی اختیار خندید . گفتم چرا میخندی عزیز من ؟ گفت از پنج شش قران حاضر کردن شما فهمیدم که معامله نزدیک است . گفتم مگر چند باید داد ؟ جواب داد که حالا میرسیم خود می بینید . باری چیزی نگذشت که بایشان رسیدیم ، دیدم ده پانزده نفر بعلامت و نشان ظاهری سیادت که از همامه و شال کمر بستن

و کبود عبارت است ، از دو طرف راه پیش دویده جلو اسب من و ( یوسف ) عمو را گرفته سلام دادند . ما نیز جواب سلام را رد نمودیم . باتفاق گفتند سلامتانه ما را التفات فرمائید . خدای شما را سلامت بدارد . ( یوسف ) عمو پول حاضر کرده را داد و گفت ، دیگر پول خرده نداریم ، هرچه هست در میان خودتان تقسیم نمایید . بمحض شنیدن این سخن همگی یکبار بر آشتند ، پولها را بسر و صورت ( یوسف ) عمو پرانده ، گفتند ، با این مبلغ شیره خریده بسر خودتان بنالید . دیگری گفت ، اگر خرجی ندارید چند قرانی هم ما بدهیم . مرد که هیچ شرم ندارید ، مگر بما مفت میدهد ؟ در این گیر و دار دیدم دو نفر از ایشان از دو طرف پاهای ( یوسف ) عمو چسبیده اند و میخواهند که پاهایش را از رکاب خالی کرده از روی اسب بزمین کشند ، و از اینطرف نیز دو سه نفر دیگر ، عباهای خود شان را بازوان چپ پیچیده ، دست بچماغ ، در صدد حمله و هجومند . دیدم عجب هنگامه است . گفتم آقا جان ، با این پیر مرد کار نداشته باشید ، بیشتر بیاید تابه نیم از ما چه میخواهید ؟ یکی گفت مال جد خودمان را میخرایم دیگر هیچ . گفتم آقا جان ، قربان جد شما بروم ، چه قرضی بشما داریم . در نزد ما چه حق و طلب از شماست ؟ گفت کدامین حق بالای این تواند شد ، که هرچه دارید خمس آن حق ما است ، حتی از پنج انگشت دست شما یکی حق سادات است . گفتم آقا جان ، اول شما از کجا میدانید که ما مردمان متمول و صاحب چیزیم ؟ ثانیاً ، چگونه بر شما معلوم شده که در نزد ما از خمس و حق سادات چیزی هست ؟ ثالثاً ، ما را از کجا می شناسید ؟ از مذهب و آیین ما چه اطلاع دارید ؟ رابعاً ، ما از کجا بشناسیم که شما سید و اولاد پیغمبرید ؟ خامساً ، پیغمبر خدا ، صلوات الله علیه و آله ، کجا امر فرموده است که شما در بیابان جلو مسافرین نا شناسارا گرفته به ضرب چماغ پول بخواهید و نلت کنید ؟ یکی از آنمیان گفت ، که فضولی موقوف ، عقبت را بسرت جمع کن ، بیندیش و آنگاه سخن بگو . اول شما را این جسارت از کجا حاصل شده ، که از سیادت ما به برسی ، و از ما بینه خواهی ؟ دوم ، اینکه ما شما را خوب می شناسیم ، اسم شما ( ابراهیم بیک ) است ، و در ( مصر ) اقامت دارید ، پدرت دویست هزار تومان میراث نقدی تو گذاشته ، یک خواهرت نیز هست . در این سفر از زیارت جدم ( امام رضا ) علیه السلام ، به ( طهران ) ، و از آنجا به ( تبریز ) آمده و حال در صدد مراجعت به ( مصر ) هستی . خدای پدر ترا یامرزاد ، بسادات خیلی پول میداد ، صاحب خیرات و حسنات بود ، مثل شما . اکنون فهمیدی که ما ترا خوب شناخته و بدون شناسایی جلو ترا نگرفته ایم ؟ دیگر ما را



يش از اين معطل مكن ، كه خودت متضرر خواهى شد . وقت است كه ده دوازده سيد ديگر بدینجا برسند ، آنزمان تكليف تو سنگين ميشود ، خود ميدانى . ما چهارده تن اولاد رسول مه ساعت ميشود كه در اين نقطه دور از آبادى در زير آفتاب بانتظار ورود شما نشسته ايم ، بهر يك از ما پنجومان زودتر داده سلامت در گذريد . اينقدر بدانيد كه هرچه اينستادگى در ادای اين وجه كنى بر خود ستم كرده ، چه آخر الامر هم پياز را ميخورى و هم كوتك را ، پول را نيز از تو ميگيرند . ديدم راست ميگويد ، آخر الامر كار بهمان نقطه منجر خواهد شد كه خود بيان ميكند . ناچار مانده ، بچاپار اشارت كردم ، كه پاى توسط پيش گذاشته ما را از چنگ اين اشراى رهائى دهد . چاپار هم مرد پخته و آزموده بود ، اشارت مرا دريافته پيش آمد ، و نهيى بسيد زد ، كه آقا ! پيش از اين ما را معطل نكنيد ، ما بايد در سر ساعت معين بمنزل برسيم . پس از اظهار اين تندى ، رئيس سادات را بنرمى بكشارى كشيده ، بعد از گفتگوى زياد بنزد ما برگشته ، گفت ، ده تومان بدهيد . بدون هيچ تأملى به ( يوسف ) عمو گفتم دو ايراي عثمانى بده . بيچاره در آورده بسيد گفت ، بگير ، اين حساب را روز جزا در حضور جدت مفروغ خواهيم كرد . سيد پول را گرفت ، و در نهايت بي اعتنائى گفت ، در آنخيال باش ، اگر ميخواهى چاپار را هم شاهد بنويس . ( يوسف ) عمو سر بسوى آسمان برداشته با رقت تمام گفت ، " كفى بالله شهيدا " .

بارى ، به ايتار ده تومان از چنگ اين نا جوانمردان خلاص شديم . حالا جاى تعجب اين است كه چاپار خيلى مشعوف بود كه هفت خلاص شديم . هي با ميگفت ، كه شكر كنيد خوب گذشت ، اينان بدین آساني از گريبان كسى دست بر نيمداشتند . گفتم ، بابا ، چه جاى شكر است ، روز روشن در دم دروازه شهر بزرگى مانند ( تبريز ) ، ما را گرفته نلت ميكند ، باز شكر كنيم . گفت ارباب ، ارباب ، باز ميگويم شكر كنيد . از ( تبريز ) هيچ زوار و مسافر ، از نجار وغيره ، از ترس اين جماعت روز روشن نمیتوانند بهزم سفر حركت كنند ، بعضى در لباس دهاتيان ، برخى در قيافت شتر داران و زغال فروشان ، و جمعى از پيراهه ، كه هزار خطر ديگر هست ، مسافرت ميكند ، و هر كس كه مثل شما بچنگشان افتاد ، هر چه خواستند بضر بچماغ ميگيرند . اينان هم نوعى از راه زنانند ، كه از هرگونه مواخذه و مسؤليت آزادند . گفتم ، مگر حاكم مملكت اين تفصيل را نميداند ؟ گفت ، خداى پدرت را بيامرزد ، چرا نميداند ، حركات اينان كاري نيست كه مخفى ماند ، اما چكند از تنبيه اينان عاجز است ، هرگاه يك فراشى بسبب وقوع اين بي

اعتدالیها بگریبان یکی از این سید نماها به چسپد، آروز نخستین ساعت ظهور قیامت است. فوراً خواهی دید که هزار نفر از طلاب و سادات شهر از گوشه و کنار بسر فراش ریخته چندانش مبرزند که ببرد، واحدی هم نمیتواند از او حمایت کند. گفتم، حضرات علما چرا مانع فضاخت این طایفه نمیشوند، اینکار خلاف شرع را منع نمیکند؟ بچه سبب این اشرار را از ارتکاب بامثال این کردار ناشایست و فعل حرام باز میدارند؟ حال آنکه خدا و رسول خدا از این عمل خلاف شرع اینان بیزار است، که بدین پایه حرکات شریراانه، باز در نهایت بی شرمی خود شانرا به پیغمبر خدا نسبت میدهند، و میگویند که ما سید و اولاد پیغمبریم.

شیر را بچه همی ماند بدو \* تو به پیغمبر چه میمانی بگو

از خصائل پیغمبر و اولاد پاک آن شافع روز محشر، کدامین نشانه در اخلاق و بشره این جماعت طرار و شیاد هست؟ چاچار گفتم، بنده خدا، همین حضرات علما که میگوئی، خود سبب جسارت این طایفه اند، پهلوی اینان از طرف ایشان محکم است. این تیشه جور را خود حضرات بدست ایشان داده اند؛ اینان نیز فراش و سرباز و توپچی حضرات علما هستند؛ اینان را از هرگونه مواخذات مصون میدارند تا هنگام ضرورت بکار آیند. مگر دو هفته پیش از این در (تبریز) ندیدی چه هنگامه اینان برپا کردند؟ تنها یک تحریک سر انگشت و ایمای خم ابروی ایشان، در ظرف یکساعت خانه حاکم را چگونه غارت نمودند، و عمارت آنرا از بنیاد برکنندند؟ حتی سنگفرشهای خانه باغچه را نیز بردند. اینان در امثال این کارها برای آقایان لازمند، این است که در تاخت و تاز مردم، فعال مایرید شده اند. و بهر چه رأی شان علاقه گرفت در کمال آزادی و بی پروائی اقدام کرده از پیش میبرند.

باری، دیدم همه سخنان حق است که این مرد میگوید. با خود گفتم، چه توان کرد، باید سوخت و ساخت. بهر نحوی که بود ما از این غنیه هم گذشتیم، اما انماس دارم که مطالعه کنندگان این سیاحتنامه تنها بخواندن این تفصیل نگذرند، درست فکر نمایند که در این مملکت چه خبر است، هرج و مرج تا بچه پایه بالا رفته، حقوق ملت تا چه درجه پایمال است، غفلت و عدم اقتدار حکومت بکجا رسیده؛ علمای امت که حافظان شریعتند از جاده استقامت تا چه مسافت دور افتاده اند. راست فرموده اند، "اذا فسد العالم فسد العالم". در حالیکه حضرات علما باید این زمره اوباشان و اجامر را، که نام سیادت بر خودشان بسته، و بدانوسیله از کینر هر کردار نا صواب و خلاف شرع رسته اند، تنیه و تادیب نمایند، تا بدنام کننده نکوای

چند نباشند ، خود تشویق و تحریک مینمایند . کار بجائی رسیده است که امروز هر شیعه بد بخت که از دور یکنفر را در قیافت سید می بیند ، بیچاره دست و پای خود را گم کرده ، میخواهد خود را در سوراخ موش پنهان دارد ، ولو که آن سید از اهل توقع نباشد . در تمامی مساجد و منابر موعظه ایشان منحصر به فضیلت خمس و تشویق مردم به ادای آن است . هیچ واعظ و ناصحنی را ندیده و نشنیدیم که بسادات از راه پند بگویند ، سؤال به اولاد حضرت پیغمبر حرام است ، و در بیرون شهر نلت کردن مردم بضر چماغ گناه و خلاف شرع و عمل ناصواب است ، سادات باید حفظ شئون بلند سیادت خودشان را بر همه چیزی مقدم دارند ، سید باید بداند که سلسله نسب او بکجا منتهی است . بلی تقصیر واعظان امت است که این جماعت را بنصایح مشفقانه از عظمت سلسله نسبشان یاد آوری نکرده بترک این اعمال ناشایست خلاف شرع و انمیدارند ، و بالعکس آنان را بمردم آزاری و ستمگاری و مفت خواری و بیکاری تشویق میکنند . پیغمبر خدا چگونه راضی تواند شد ، که اولاد امجاد آن حضرت ، با وجود صحت بدن ، کاری پیش نگرفته ، از مردم سؤال بکنند ؟ آری هرکس از افراد ملت علیل و رنجور بوده استطاعت بدنی نداشته باشد ، خواه سید و خواه عامی ، توانگران ملت راست که از او حمایت و رعایت کنند . آمدیم بمسئله خمس ، ادای آنهم بانصاف و دیانت شخص موقوف است نه بضر چماغ . معلوم است که هرگاه اینهمه سادات بیکار پی کار و صنعتی بروند ، البته ابواب تحصیل معاش برای ایشان مسدود نخواهد شد ، آنوقت هم ایشان عزت نفس خود شانرا محافظت خواهند کرد ، و هم ملک و ملت مانند سایر آحاد ناس از سعی و عمل ایشان مستفید خواهند شد . هرگاه بگویند شأن سادات نیست که بهر شغل خمیسی مشغول شود ، میگویم این ادعایشان واهی است ، جد پاک ایشان که حجت خدای بر عالمیان بود ، محض اینکه امت را در آینده بمرمشق شود ، مزدوری دیگران را اختیار میفرمود . علی ای حال ، باید شخصی که خمس در گردن دارد بسراغ سیدی شهر بشهر گردیده ، پس از پیدا کردن آن دست و پایش را بوسیده التماس نماید که وجه خمس را از او گرفته از قرضش خلاص نماید ، نه اینکه سادات دسته بدسته بممالک خارجه ریخته در بلاد نصاری بفضاحت تمام بگریبان مردم چسپیده طلب خمس کنند ، کار بجائی رسیده که امروز دولت روس ورود هرکس را که عمامه سبز و کبود در سر دارد بممالک خود غدغن نموده است . آخر انصاف باید کرد ، این عمل سؤال ، که فعل حرام است ، باولاد این سادات هم بارث میرسد ؟ تا قیامت ابواب این مذلت بروی ایشان باز است ، و وبال نماید

روزگار کسانی است که سبب تشویق این جماعت شده اند . باعتقاد من هیچ سید صحیح النسب بدین خواری تن در نمیدهد اگر چه از گرسنگی بمیرد ، و السلام .

باری ، از مطلب باز دور افتادیم ، این صحبتها تمام نشده بود ، که از دور قصبه ( مرند ) نمایان شد ؛ ما نیز اسبها را رکاب کشیده ، بعد از ساعتی طی مسافت ، وارد شده ، در چاپار خانه پیاده شدیم . چاپار گفت ، از قراریکه معلوم میشود چند ساعتی در اینجا معطل خواهیم شد ؛ چونکه در اینجا تردد چاپاری بسیار است ، از یکطرف بجانب ( ارونق و انزاب ) ، و از سوی دیگر به ( تبریز ) و بسرحد ( جلفا ) تردد مسافرن زیاد است ، از آبرو خیلی کمتر اتفاق می افتد که در چاپارخانه اسب حاضر باشد . خلاصه ، چون پایین آمدیم ، گفتم قدری چای حاضر کنند ، خورده از رنج راه تا یکدرجه ییاسائیم . دیدم سه چهار نفر دیگر مثل ما تازه وارد شده ، خورجین و سایر لوازم و اسباب سفر شانرا بطرفی چیده نشسته اند . یکی از آنان را دیدم که قامت بلند ، و ریش سیاه رنگ با دستهای رنگین از حنا ، و انگشتریهای متعدد عتیق در انگشت ، و شال ترمه رضائی عمامه در سر ، و کلاه سنجابی در بر داشت ؛ آن مرد متشخص دستمال سیاهی نیز بگردن بسته غرق دریای اندوه و کدورت نشسته بود . بعد از خوردن دو سه فنجان چای ، گفتم ( یوسف ) عمو بر خیز برویم قدری در این قصبه گردش کنیم . از آن مسافرن پرسیدم ، آقایان ، از کدامین راه بازار این قصبه میتوان رفت ؟ همان مرد معمم و متشخص طرف جواب واقع شده ، گفت ، هرگاه میوه و فلان خواهید خرید از این طرف بروید . گفتم چیزی نخواهیم خرید ، محض تماشا میرویم . گفت ، اگر مقصود تماشا است ، هیچ نروید ؛ که در تمام قصبه بجز از دیده گریان مردان ، و فریاد و نوحه زنان ، چیزی نخواهید دید و شنید ؛ تمام محلات شهر ماتمزده و صاحب عزایند . گفتم مگر چه حادثه روی داده است که مصیبت آن تمامی شهر را فرا گرفته است ؟ گفت که یکماه است بلای آبله از آسمان بزمین این شهر نازل گشته هیچ خانه نیست که طفلی از آن بدین بلای خداوندی فوت نشده باشد ؛ دل هیچ والدینی را پیدا نمیتوان کرد که بمرگ جگر گوشه خود شان زخممدار نباشد ، از آنجمله یکی هم من بدبختم که در ظرف یککهنه بمرگ دو فرزند دلبد دلم داغدار است ؛ گذشته از اندوه مرگ فرزندان ناله و غریادهای شبانه روز مادرشان نیز جگر مرا کباب و زندگانی را برمن حرام کرده ، این است که مدهوشانه غم سفر کرده سر به بیابان گذاشته ام ، نمیدانم بکجا میروم و چه خواهم کرد . بیچاره در این اثنا ، چند بیت نوحه مناسب حال خود باواز بلند خوانده ، به های های بنای گریه گذاشت .

و چون قطرات اشک از چشمانش باریدن گرفت ، دلم بمحالش خیل سوخت . گفتم مگر آبله کوبی نکرده بودید ؟ گفت ، ای بابا ، چه آبله کوبی ، اینها همه قول فرنگان است ، مشیت الهی بدین تعلق گرفته بود ، از امثال این سخنان بسی بر شمرد . گفتم آقا اسم شریف شما چیست ؟ گفت حاجی ملا . . . . . روخه خوان ( مرندی ) . گفتم حاجی آخوند ، از صدمه این مرض چند تن طفل از این شهر فوت شده اند ؟ گفت بحساب گور کنان ، تا دیروز ششصد نفر بخاک سپرده شده است ، زیاده بر یکصد طفل نیز کور و معیوب و علیل شده اند . گفتم آقا جان ، وبال خون اینهمه اطفال معصوم همه بگردن شما و گردن کسانی است که در این اعتقاد هستند که آبله کوبی قول فرنگ است ؟ این جهالت تا بکی ؟ اینها چه حرف است ، بدین اعتقاد سست سبب فوت اینهمه اطفال معصوم شده اید ؟ بس نیست که میخواهید این معنی را هم بی شرمانه بمشیت خدا وندی اسناد بدهید . پناه میبرم بخدای از این اعتادات باطله شما ، اینها همه نتایج مشئومه غفالت و جهالت شما است . مشیت خداوندی بدین علاقه گرفته است که از مستی آب و گل ، مانند من و تو ، هیکلی در احسن تقویم پدید آید ، ناطق و معین نیگ از بد باشد ، باقتضای هوش و خردی که دست قدرت خداوندی در مغز و دل آدمی آفریده علم بیاموزد ، خدا را بیگانگی شناسد ، و از روی شناسائی بندگی کند . خدای هیچ چیز را بی اسباب خالق نفرموده ، هر مرضی را دوائی آفریده است ، بسیاری از رویندهها و گل و گیاه بیابان دوائی این جور دردهاست . پیشوایان ما چندین جا مارا تا کید فرموده اند ، که بیمار باید پیش طیب رفته طب معالجه کند . مگر نشنیده که حکیم علی الاطلاق ، بحضرت موسی علیه السلام در رنجوری امر فرمود ، که یا موسی ! من یوسیه و سبی بتو شفا نمی بخشم ، مگر اینکه پیش طیب بروی و درد خود را باز گوئی . مگر نخوانده که حضرت ختمی مرتبت ، صلوات الله علیه و آله ، فرمودند ، در شهری که طاعون یا وبا ظهور کرده باشد بدانجا داخل نشوید ، و هرگاه در ظهور مرض داخل بوده اید تا رفع مرض از آنجا خارج نروید ؟ فرنگی همین فرمایش پاک پیغمبر خدا را کار بسته ، تنها نام آنرا ( کوارتین ) گذاشته است ، و فرموده آنجناب عمل مینماید . ولی جای تأسف این است که هنوز من و تو از عدم آگاهی ، با وجود پیروی بشریعت پاک اسلام ، معنی فرمایشات و اوامر پیشوایان خود مان را نمیدانیم . اما فرنگان با وجود بیگانگی میفهمند و عمل هم میکنند .

” به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ”

دولت ( آلمان ) امروزه دارای صد کرور رعیت است . در تمامی ممالک ( آلمان ) در ظرف

مالی دوازده ماه ، ششصد تن از اطفال آن مملکت از صدمهٔ مرض آبله فوت نمیشود ، اما شما از  
 ذایت تبلی و کاهلی و عدم علم و آگاهی ، در ظرف یکماه ، هفتصد طفل معصوم را ، که از  
 نخستین وسائط تکثیر جمعیت ملیه بودند ، در این قصبهٔ کوچک مسافر دیار عدم کرده اید ، و  
 اینرا هم بی باکانه بشیت خداوندی نسبت میدهید . هرگاه مشیت خداوندی بدان تعلق گرفته  
 بود ، پس چرا گریه و ناله میکنی ؟ اینهمه آلهای آتشین برای چیست ؟ باید شاد و خرم باشی .  
 خلاصه ، بسبب این گفتگوهای طولانی باز عنان اختیار از دستم رفته حاتم دیگر گون گشت .  
 دیدم یکی دیگر از مسافری بدقت تمام متوجه حالت من و سخنان منست . پرسید همشهری ، شما  
 کجائی هستید ؟ گفتم ایرانی . گفت یعنی ( مرندی ) ؟ گفتم نه ، ایرانی هستم . گفت نه ، ایرانی  
 اینگونه سخنان نمیگوید . گفتم ایرانی هستم ولی در ( مصر ) اقامت دارم . گفت دیدی من سهو  
 نکرده ام ، ظن من درست در آمد . برادر عزیز تندی و اوقات تلخی مکن ، این آقا مرثیه خوان  
 این شهر است ، درد او برای خودش کافی است ، تو چرا دعوا و آزارش میکنی ؟ گفتم مقصود  
 من دعوا و آزار او نیست ، من هر جا امثال این سخنان دور از حکمت و عقل بشنوم بی اختیار  
 عنان شکیبائی از دستم میرود . خود انصاف بفرما ، من حرف بد میزنم ؟ گفت من از اول ملتفت  
 سخنان شما بودم ، همه را بقاعده و حق گفتم ؛ اما زمان و مکانرا هم باید ملاحظه نمایید . آری ،  
 در آن مملکتها که شما دیده اید آبله کوبی میکنند ، قرطین میگذارند ، و منافع این هر دو عمل  
 نیز برای عالم انسانیت چرن آفتاب روشن است ، ولی اینقدر هست که در آن مملکتها در میان  
 دولت و ملت معاملهٔ پدری و فرزندیت . هرگاه یک بچه از ملت بقضا و بدون اجل حتمی  
 در گذرد ، دولت چنان می پندارد که آن طفل خود او فوت شده ، دقیقه از جستجوی اسباب  
 فوت آن طفل خود داری نمیکند ، تا اینکه سبب فوت آنرا دریافته و برای آینده ابواب آن  
 قضا را می بندد . من خود مدتی در ( اسلامبول ) بوده همه روزه میدیدم ، که اطبای دولتی کوچه  
 بکوچه ، محله بمحله ، در بدر ، خانها را میگرددند ، اطفال را مجاناً آبله کوبی میکنند ؛ اگر احیاناً  
 یکی طفل خود را آبله کوبی نکند و به اعتقاد همین جناب حاجی آخوند باشد ، پس از آنکه  
 معلوم شد ، مورد مؤاخذه میشود . در تمامی شهرها و قصبات ، حتی گوشه و کنار دهات نیز  
 همین قاعدهٔ مستحسنه مجراست . تولدات نیز باید بنام و نشان ثبت دفتر نفوس بشود ، وفات  
 نیز بهمان منوال . در هر هفته مقدار فوت شدگانرا بواسطهٔ روزنامهها اعلان میکنند ، که در  
 ظرف اینهفته فلان مقدار از اهالی شهر فوت شده اند ، مرض هر یک را نیز معین بنمایند ؛

هرگاه از امراض ساریه و مستولیه ظهور نموده باشد فوراً برای گرفتن جاو آن تدابیر مقتضیه بکار برده میشود ، و اداره صحیه کمال مواظبت و اقدامات را در رفع آن بعمل میآورد . حالا بیاید وضع این مملکت بدبخت ما را به بینید ، که اگر در یکشب نصف ساکنان شهری از سواقتضا بمیرند ، دولت را ابداً پروای نجسس حال آنان نیست . سهل است که بدفن مردگان نیز اقداماتی بکار نمیرد ، تا چه رسد فوت شدگان از آبله و زلزله . آنچه در نظر دولت از همه چیز بیقصدار تر است ، همانا حیات تبعه و زیردستان است و بس . هرگاه اهالی یک مملکتی از قحط و غلا مشرف بموت باشند ، حاکم آن مملکت از شکار رفتن دقیقه تأخیر نمیکند .

در شهرهای معتبر هر درویش بنگی ، و هر عطار دوا فروش طیب است ، و هر پیره زن دهاتی قابله ؛ دلاکان هم که جای خود دارند . دواى هر دردی در همان ایشان است ، همه روزه جمعی را این بی انصافان میکشند و احدی از اینان نمیرسد ، که فن بسیار نازک طب را کجا یاد گرفته ، و از کدامین مدرسه طبیه شهادتنامه دارید ؟ پدر من نیز حکیم بود ، بعد از فوت آن مرحوم ، اقارب و خویشان و دوست و آشنایان یکمیره پیش من جمع شدند ، که نباید چراغ پدر را خاموش بگذاری ؛ شکر خدای را سواد دارید ؛ اینک کتاب طب پدر که تمام دواها را نوشته ، بردار و مشغول معالجه مردم باش ، که طبابت این ملک مخصوص خانواده شما است . گفتم ، بابا ، من کجا طبابت کجا ؛ برضای خدا دست از گریبان من بکشید ، و بحال خودم بگذارید ؛ من از مرض و معالجه چه خبر دارم ؛ مرا بشرکت در خون مسلمانان اصرار نکنید ، من وجدان و ناموس خود را هیچ وقتی بدین کار راضی نتوانم بکنم . خلاصه ، هرچه اصرار کردند نپذیرفتم ، ناچار کتاب طبی را ، که از پدر بهراث مانده بود ، به ( آقا صمد ) عطار بچهارده تومان فروخته خلاص شدم . لکن ( آقا صمد ) حالا از دولت آن کتاب ( آقا میرزا عبدالصمد ) حکیم شده ، خیلی شهرت حاصل نموده ، فرد است که حکیمباشی خواهد شد ، و از دوات لقبی نیز خواهد یافت . هرگاه در آخرت هم ، مثل ( مرند ) و سایر ممالک ایران ، پسر را بعوض پدر بچوب و شکنجه بگیرند ، آنوقت وای بر حال من ؛ چونکه میدانم پدر مرحوم زیاده بر دوست هزار نفر مسلمانان اجل نرسیده را بمالجات مخالف و دواهای مضر کشته است . بیچاره ، بهر ناخوشی جوشنده ، و غذای هر مریضی را آش آلو بخارا ، تجویز مینمود ؛ و بهر ناخوشی فصد و حجامت امر مینمود . روزی پیرمردی را ، که یکسال بیشتر رنجور و بستری بود ، کسانش برای معالجه پیش پدر مرحوم آوردند ، من نیز حاضر بودم ؛ گفتم باید حجامت کرد . بعد از

رفتن مریض ، گفتم ، آقا ، اگر نجویز حجامت برای اخراج خون است ، از رنگ و روی مرد معلوم است که در تمامی عروتش یک مثال خون نمانده ، اگر مقصود باد کش است ، این مرد خرمن حیاتش را بیاد داده ، خود دم واپسین اوست . مرحوم در آن اثنا نگاه غضب آلودی بسوی من کرده ، پرسید ، پس بمریض چه باید گفت ؟ گفتم چه عرض کنم . گفت حالا که نمدانی فغولی مکن . صحبت در اینجا بختام رسید . واقعاً من هیچ ایرانی را بدین انصاف ندیده بودم ، مردی خوش خلق و بذله گوی ظریفی بود ، اطلاعات خارجه هم داشت ، از مصاحبتش خیلی خوشوقت شدم ، یک قوطی سیگار خوب ( مصر ) باخو داشتم ، که دران یکصد دانه سیگار بود ، بهدیه تعارفش کردم ، در نهایت صفا پذیرفت ، و بهمین وسیله آشنا شدیم . من " کارت . ویزت " خود را داده ، از او نیز نام و نشانش را پرسیده ، در دفتر بغلی خود نوشتم ، پس از چهار ساعت اقامت در چاپارخانه آن آشنای تازه را وداع کردیم .

باری ، از ( مرند ) نیز حرکت نموده ، فردای آن ، طرف ظهری وارد کنار ( ارس ) شدیم ، تا پای از ركب خالی کردیم ، دیدم ، یکی در برابر ایستاده ، در نهایت تحکم ، گفت ، خان شما را می خواهد . گفتم خان کیست ، واسهش چیست ، و با ما چه کار دارد ؟ گفت خان امین تذکره است ، می خواهد تذکره های شما را دیده قول بکشد . گفتم پس بگو تذکره ها را می خواهد نه شما را . گفت بلی تذکره ها را ؛ پس دادم ، برد . بعد از چند دقیقه آورد ، چهارده قران پول قول خواست ، دادم . گفت ، ما هم خدمتی کردیم ؛ دو قران هم باو دادم ، ممنون شد . گفت خوش آمدید ، سلامت بروید ، و خود رفت . پس ما نیز فارغ شده باطراف نظری کرده دیدم ، بدر دویست نفر از هموطنان مفاوک و پریشان ، که امثالشانرا در ( باطوم و باد کوبه ) بسیار دیده بودم در آنجا جوقه جوقه در زیر آفتاب ایستاده ، کسان امین تذکره نیز اطرافشان را گرفته بجمع آوری پول تذکره مشغولند ؛ از هرکس که بوی پولی برده اند زیاد می خواهند ، آنرا که بی پولند زین دشنام و " بیل و لنگ گرفته اند ؛ قیل و قال و هنگامه غریبی است ، دلم بحالشان خیلی سوخت . در این اثنا در سمت دیگر نیز جمعی را دیدم که با دف و تنبک و چند بوزینه و عنتر رقص ایستاده ، چند تن پسران کوچک مزلف نیز ملبس بلباس زنانه ، همراه ایشان است . آنان نیز با مأمورین تذکره در های وهوی و گپیرو دار بودند . پرسیدم ، اینان کیانند و این داد و فریاد برای چیست ؟ گفتند این جماعت هم می خواهند که آن سمت رود ( ارس ) بگذرند ، شغلشان ، در ممالک ( قفقاز ) در بدر گردیدن و رقصانیدن این پسران و بوزینه و عنتر است ، که بدینمنوال



از هر دری چیزی گرفته بدان گذران کنند . قیل و قالشان برای این است که خان امین تذکره از بوزینه و عنتر نیز پول تذکره میخواهند ، اینان هم نمیدهند ، و میگیرند ، این یکی بدعت است ؛ حال سه شبانه روز است که در اینجا معطل هستند ، و درمیان مامورین تذکره و این جماعت همه روزه بدین و تیره گیرودار است که می بینید . این معنی هم موجب مزید حیرت و تعجب من شد .

باری ، دلم میخواست که یک ساعت اول بد آنست گذشته ، امثال این حالات کدورت انگیز را نبینم . پس بطرف معبر رود آمده ، دیدم اسباب تقایه از این رود خانه ، منحصر بیک ( کرو ) یعنی قایق است ، که گو یا در قدمت نسبش بکشتی حضرت ( نوح ) ، علی نبینا و علیها السلام ، میرسید . این قایق مسافرین را بر آنست رود خانه ، که سرحد روس است ، نقل میدهد . ما نیز دو نفری دو قران داده بقایق نشستیم . چون قایق کمی از ساحل دور شد ، ( یوسف ) عمو بطرف ایران نگاهی کرده و گفت : خداوندا ، صد هزار بار شکر که تندرست از این مملکت ویران خلاص شدیم . هرچند که ( یوسف ) عمو این شکر را محض باحاط سلامتی من مینمود ، اما خیلی بیلاحظه سخن گفت ، چه میدانست که این سخنان با طبیعت و خوی وطن پرستانه من بسیار منافات دارد . از این گفتار بیوقع و بیلاحظه او دلم سخت آزرده گشت ، چندان متأثر شدم که به تقریر نیاید ؛ گوئی یک دیگ آب جوشیده و سوزنده را ب سرم فرو ریختند ؛ دود از نهادم برآمد . گفتم ، ای مرد بی اوصاف ! گناه این خاک پاک چیست ؟ وطن را ترک میکنی ، بجای اینکه دعای وداع خوانده از خداوند درخواست کنی که وسیله معاودت را فراهم بیاورد ، بالعکس اظهار شادی و تشکر مینمایی ؛ عجب دل سختی داری . این را گفته ، و مطلب تمام نکرده ، گریه بی اختیاری بر من غلبه نمود ، و به های های بنای گریه گذاشته گفتم ؛ ای وطن عزیز و گرامی ! تن و جانم فدای خاک تو باد ! تو در مذهب من مبارکتر از خلد برینی ؛ خاک تو مایه زندگانی و هوایت رشک هرای بهشت جاودانی است ؛ آوخ ! که اولاد ناخلف قدر باند ترا پست کردند ، و بحفظ جلالت شان تو پرداختند ، و ترا در انظار بیگانگان خوار و بیقدار کردند ؛ طرف حب ترا ، که پیغمبر پاک خدا همسنگ ایمان قرار داده بود ، مهمل گذاشتند ، غافل از اینکه در پایان کار این خواری و مذلت عاید روزگار خود آنان و اخلاف آنان خواهد بود . ای وطن مقدس من ! فرزندان جاهل تو قدر ترا چندان مجهول گذاشتند ، که امروز هرناخلفی که از آغوش تربیت تو بیرون میشود ، بجای اینکه از فراق تو خون بگیرد ، و بیاد مهر و محبتهای